حکایت ســوپ ســـنگ

حکایت ســوپ ســـنگ

فروشنده‌اي به قصد فروش محصولاتش در حال گذر از روستايي كوچك بود. او به شدت احساس گرسنگي مي كرد و همين طور كه با ناامیدي به دنبال خوراكي مي گشت. ناگهان سوسوي نوري كه از كلبه اي كوچك به بيرون مي تابيد را مشاهده كرد.

با خوشحالي در كلبه را زد. صاحبخانه كه كشاورزي ساده بود، در را گشود. فروشنده: "دوست عزيز من بسيار گرسنه هستم. آيا مي توانيد كمي غذا به من بدهيد؟" كشاورز: "برو دنبال كارت! اين وقت شب ما هيچ غذايي نداريم كه به تو بدهيم." فروشنده: "لطفا يك لحظه صبر كنيد ... آيا ممكن است كمي آب و يك ظرف به من بدهيد؟" كشاورز: "آب را براي چه مي خواهي؟" فروشنده: "مي- خواهم براي خودم يك سوپ خوشمزه درست كنم، آن هم از سنگ." زن كشاورز با كنجكاوي گفت: "فكر نكنم اگر كمي آب به او بدهيم، اشكالي پيش بيايد." كشاورز نيز خواسته فروشنده را پذيرفت. فروشنده: "خانم، از شما ممنونم. اشكالي دارد اگر ظرف آب را روي آتش بگذارم؟" زن كشاورز: "اوه، اگر لازم است، اشكالي ندارد." و فروشنده را به آشپزخانه برد و ظرف را روي اجاق گذاشت. فروشنده: "بسيار خوب. حالا يك تكه سنگ را در ظرف مي-گذارم و صبر مي كنم تا خوب بپزد." كشاورز و همسرش كه كنجكاو شده بودند، نزد فروشنده ماندند تا از كار او سر در بياورند. بعد از مدتي فروشنده در ظرف را برداشت و كمي از سوپ را چشيد و گفت: "اوه، بد نيست. اما به مقداري نمك احتياج داريم." زن كشاورز: "صبر كنيد، الان نمك مي آورم،" آشپز نمك را درون ظرف ريخت. فروشنده: "بگذاريد تا دوباره مزه اش را امتحان كنم. باور نكردني است! "زن كشاورز با بي قراري: "بايد خوشمزه باشد. نه؟ "فروشنده: "بله، اما با يك پياز مي توانيم مزه اش را بهتر كنيم ."كشاورز رو به همسرش: "زود برو يك پياز بياور و گرنه مجبوريم، تمام شب او را تحمل كنيم." آشپز پياز را از زن گرفت و به سوپ افزود. فروشنده: "به نظر مي رسد كه همه چيز روبه راه است. اما اگر كمي هويج و سيب زميني هم به آن اضافه كنيم عالي مي شود." كشاورز با بي ميلي: "صبر كن، الان مي آورم." آشپز هويج و سيب زميني را به سوپ اضافه كرد و بعد از مدتي سوپ به جوش آمد. كشاورز: "به نظر تو نبايد دوباره از آن بچشي؟" فروشنده: البته، اما شما هم بايد در خوردن سوپ با من سهيم شويد. اجازه بدهيد تا كمي ادويه و سبزي هم به آن اضافه كنيم." زن كشاورز: "بله حتما اين كار را بكنيد." بوي غذا فضاي كلبه را پر كرده بود. سوپ كه آماده شد. فروشنده گفت: "بسيار خوب، لطفا تعدادي كاسه بياوريد تا از خوردن اين سوپ خوشمزه در كنار هم لذت ببريم." زن كشاورز: "با كمي نان سفره مان كامل مي- شود." كشاورز: "اوه چه سوپ لذيذي!" زن كشاورز: "اوه! باور نكردني است. شما چطور آن را درست كرديد؟" فروشنده: "اين غذا را مديون سنگي هستيم كه به همراه داشتيم." زن كشاورز: "ممكن است كمي از آن را به من نشان بدهيد؟" فروشنده: "اوه، متاسفم دوست عزيز. من نمي توانم اسرار كارم را فاش كنم. بسيار متشكرم و شب خوش !"

گردآوری: مدیرسنتر